

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختر ی با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❀ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

❀ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۲۳۰

تاس انداز ماهر، چشم مار قلب را می لرزاند.

اگر آن مجسمه سنگی غول آسا اینجا بود میتوانستند با چند قدم بزرگ از آنجا عبور کنند ولی شیه لیان او را در پایتخت سلطنتی گذاشت تا مراقب آنجا باشد و اشباح شرور را سرکوب کنند. آن سه کوه شبیح نیز به شمشیر تغییر شکل^۱ داده بودند پس بهترین گزینه نیامدن آنها بود.

شیه لیان پرسید: «سان لانگ، پروانه های نقره ای میتونن مارو از اینجا عبور بدن!؟»

هواچنگ جواب داد: «با این جوی مذاب، ممکنه پروانه ها وسطای رد شدن از رودخونه ذوب بشن»

این اصلا منظر خوبی نداشت که حین عبور کردن از رودخانه در میانه هوا سقوط کنی و با سر یکراست به درون رودخانه مذاب فرو بروی. هرچند هواچنگ اضافه کرد: «ولی یه مسیر از پیش ساخته وجود داره!»

^۱ خیلی جالبه توی فصل های قبل درباره شمشیر توضیح زیادی داده نشد فقط گفته شده بود سه کوه شبیح اونو می سازن الان مشخص شده که اون سه کوه تبدیل به شمشیر شدن.

گروه به سمتی که اون نگاه میکرد خیره شدند یک لحظه بعد شیه لیان با صدای بلندی گفت: «چرا توی مذاب آدم هست؟!»

این حقیقت محض بود، شیه لیان توهم نمیدید... همان موقع در آن لحظه، دستی را دید که به شکلی غم انگیز رنگ پریده بود، درون مواد مذاب می چرخید و به سمت آسمان اشاره می کرد.

موچینگ پس از دقت کافی گفت: «واقعا همینطوره!! فقط همین یکی نیست!»

حداقل بیش از هزار نفر آنجا بود. شماری از بدن ها و سرها روی سطح رودخانه شناور بودند، برخی با پیچ و خم مسیر رودخانه مذاب حرکت میکردند و برخی خلاف جهت این رودخانه آتشین بدنهایشان به شکل عجیبی سفید و صورتهایشان تار بود.

اینها آدمهای زنده نبودند.

شیه لیان سریع فهمید: «اینها پوسته های خالی مردم پایتخت سلطنتی وویونگ هستن مذاب تا اینجا آوردتشون...»

باتوجه به مهارت رزمیشان؛ برای آنها سخت نبود که از این پوسته های خالی تغییر شکل یافته به عنوان جای پا استفاده کنند و بپرند. فقط اینکه این ارواح مردگان در این نهر جوشان تحت شدیدترین شکنجه بودند پس اینکه رویشان

با میگذاشتند چیزی غم انگیزی بود ولی آنها که وقت نداشتند به این چیزها فکر کنند.

موچینگ اول از همه جلو رفت. موقیت مناسب را هدف گرفت و با چند حرکت و پرش از روی خندق گذشته و در ساحل رودخانه ایستاد و پشت سرش را نگاه میکرد.

شیه لیان رو به گوئوشی گفت: «اجازه بدین من شما رو رد کنم!»

بهرحال گوئوشی یک خدای جنگ نبود و هنرهای رزمی تمرین نمیکرد پس نیاز داشت کسی او را از آنجا رد کند، او سرش را تکان داد و جلو آمد. هرچند هواچنگ گفت: «گاگا، بزار من انجامش بدم!»

شیه لیان که میخواست با وضع پیش برود تنها گفت: «باشه!»

بعد هواچنگ جلو رفت بازوی گوئوشی را گرفت انگار که میخواست یک ارشد پیر را یاری کند: «گوئوشی، آقا، لطفا مراقب قدم هاتون باشین!»

گوئوشی سرش را چرخاند وقتی دید کسی که او را کمک میکرد شیه لیان نیست چینی به ابروهایش داد: «هاه؟ چرا تو اومدی؟!»

با دیدن این وضعیت شیه لیان که نمیتوانست جلوی شلیک خنده اش را بگیرد

آن را با سرفه ملایمی پنهان کرد: «سان لان خیلی صمیمانه گفت که میخواد بهتون کمک کنه خب بهش اجازه دادم بجای من انجامش بده!»

گوئوشی پرسید: «چطوریه اینقدر یهویی نگران من شدی؟!»

هواچنگ نیز با لبخندی که سراسر صورتش را پوشانده بود گفت: «مگه فرقی داره من باشم یا گاگا؟ ضمنا من خیلی به شما احترام میزارم آقا، معلومه که کمکتون میکنم این اصلا چیزی نیست!»

گوئوشی یک لحظه زبانش بند آمد ولی بعد گفت: «اگه خیلی به من احترام میزاری اون لبخند الکی روی صورتت رو جمع کن ... شدت قلبی بودنش خیلی زیاده....!»

هواچنگ هم سریع لبخندش را کنار زد: «اوه!»

بعد در چشم بهم زدنی، گوئوشی را به آن سمت برد بدنهایشان به آن سمت ساحل رسیده بود. حرکاتش بی اندازه شدید بودند پیش از اینکه گوئوشی بتواند واکنشی نشان بدهد متوجه شد که بهت زده کنار موچینگ ایستاده است.

هواچنگ چنان روی آن مردم پوسته خالی قدم نهاده بود که حتی یک لحظه هم متوجه حرکات او نشدند. آنها رو به بالا و به هیچ خیره مانده بودند بهت زده انگار سرهایشان را میخاراندند و همچنان شناکنان در مذاب پیش

میرفتند.

گوئوشی بالاخره به خودش آمد نگاهی به هواچنگ انداخت و نظر داد: «
بنظرم، بدک نیست...»

در این سمت شیه لیان فکر میکرد: «گوئوشی خیلی سختگیره!! چطور میتونه
به همچین مهارتی بگه - بدک نیست؟! -» بعد با صدای بلندی گفت: «منم
دارم میام اون سمت!»

هواچنگ چرخید: «همونجا بمون، من میام و می برمت!»

ولی شیه لیان سریعتر از حرفهای او راه افتاده بود او حرکت کرده و به سمت
بالا پرید، نوک انگشت پایش خیلی آرام به شکم یکی از آن مرده های پوسته
متحرک برخورد کرد که با چهره ای به سمت بالا روی مذاب شناور بود. شیه
لیان حس میکرد جسم سفت شده زیر پایش کمی به سمت پایین فرو رفت
ولی او سریع جست دیگری زد و نوک پایش را روی سر یک پوسته دیگر که
روبرویش بود انداخت.

با این شکل، او روی پنج تا شش پوسته قدم گذاشت و به مرکز رودخانه مذاب
رسید همین که شیه لیان خواست دوباره بپرد تعادلش را از دست داد و بدنش
لغزید. بخاطر واکنش های غیر ارادی و سریعش توانست دوباره سرپا بایستد
زیر پایش را نگاه کرد مرده ای که زیر پایش بود دستش را دراز کرده و چکمه

او را گرفت.

شیه لیان غرغر کنان در دل گفت: «اوه نه!!! بازم!؟»

دوباره بد شانسیش خودش را نشان داد بقیه گروه به آسانی از رودخانه عبور کرده بودند ولی این باید او می بود که با هیولایی سخت رو در رو میشد و قوزکش گیر می افتاد تا نتواند بپرد!!

این پوسته های خالی هیولاگونه میتوانستند روی سطح رودخانه مذاب شناور شوند زیرا درونشان پوچ و خالی بود آنها نمیتوانستند وزن زیادی را تحمل کنند.

درحالیکه رودخانه میجوشید، شیه لیان شدیداً عرق کرده بود گوشه آستینش هم آتش گرفت. اگر همینطور آنجا میماند همراه با آن سنگها در مواد مذاب غرق میشد و تمام جسمش در آتش میسوخت.

در آخرین لحظات بحران، فکری به ذهن شیه لیان رسید رویه پرواز کنان براه افتاد و یک پوسته خالی هیولاشکل دیگر را حدود سه پا جلوتر از او گرفته و به آن سمت کشید. پس شیه لیان پای چپش را روی کمر آن یکی پوسته سنگی خالی قرار داد وقتی دو پوسته خالی کنار هم قرار میگرفتند میتوانستند وزن او را تحمل کنند به آسانی شناور می ماندند و او را سریعاً غرق نمیکردند.

از بحران اجتناب شد. شیه لیان فانگشین را بیرون کشید و دستی را که به پایش چسبیده بود قطع کرد همین که دوباره میخواست پیرد یک سایه سرخ خیلی سریع کنار او ظاهر شد.

شیه لیان گفت: «سان لانگ؟ من خوبم ... نیاز نبود زحمت بکشی بیای اینور!»
هواچنگ با استفاده از کف دستش آن هیولای سنگی توخالی که شیه لیان را گرفته بود چندین تکه کرد و گفت: «بهتره وقتی رسیدیم اون سمت صحبت کنیم!»

آندو به ساحل رودخانه رسیدند و شیه لیان به او گفت: «متاسفم، نگرانت کردم!»

هواچنگ گفت: «تقصیر من بود من باید قبل رد شدن از رودخونه بهت میگفتم منتظرم بمونی تا پیام و بیرمت!»

گوئوشی سرزنش کنان گفت: «باشه باشه!! تمومش کن!! اعلی حضرت اونقدر ا هم ضعیف نیست ... حتی اگه نمیرفتی بیاریش بازم از پس خودش برمیومد! خب چرا تو باید می رفتی بیاریش؟ بیا دیگه ... از این طرف!»

گروه از ساحل رودخانه بالا رفتند مدتی به راه رفتن ادامه دادند بعد به جلوی کاخ وویونگ رسیدند.

نیمی از کاخ زیر زمین دفن شده بود. پس از وارد شدن به کاخ، مسیر کج میشد بعد مستقیم میرفتند و به عمق زیرزمین وارد میشدند وقتی روی زمین را ترک کردند هوای سوزان رو به خنکی میرفت.

همه کاخ زیرزمینی خالی بود حتی کوچکترین حرکتشان اکو داشت و صدایش در آنجا طنین انداز میشد. هر کدام جداگانه کف دستانشان را روشن کرده بودند و محیط اطراف کاملاً روشن و تابان بود.

هرچند این کاخ مدتها قبل مهر شده بود اما هنوز باشکوه و مجلل به نظر میرسید نورهای آتش الگوهای درخشان و طلایی را نشان میداد آنجا پر از ستونهای حکاکی شده و نقاشی های ساختمانی بود. هرچند هیچ روحی نداشت... هوایش مرده بود شبیه یک مقبره بسیار بزرگ به نظر می آمد.

گوئوشی گفت: «اعلی حضرت اینجا بزرگ شد!»

موچینگ پرسید: «اون واقعا اینجا است؟!»

گوئوشی جواب داد: «نظر خودت چیه؟ اینجا قدرتهای اون خیلی خیلی بیشتر هستن ... پس خودتون ببینین!»

بعد شبیه لیان متوجه چیزی شد.

روی کمر هواچنگ، چشم نقره ای قبضه شمشیر ا-مینگ با سرعت

می چرخید و به شکلی عجیبی هیجان داشت. هرچند چهره هواچنگ کاملاً خونسرد و آرام بود و هیچ توجهی به او نشان نمیداد شیه لیان ناخودآگاه دستش را دراز کرد تا او را نوازش کند بعد ا-مینگ آرام گرفت. هواچنگ پایین را نگاه کرد وقتی دید دست شیه لیان روی قبضه شمشیر قرار دارد حالتش جوری شد انگار میخواست چیزی بگوید.

بعد از گوشه تالار بزرگ، یک سری صدای قهقهه و "هه هه هه" شنیده شد. شبیه صدای یک مرد میانسال مکار و حيله گر بود. انگار که قصد توطئه و برنامه ای را دارد آن صدای نفرت انگیز مو به تن شیه لیان سیخ کرد... او این صدا را قبلاً هم شنیده بود.

این صدا به شبج جنین تعلق داشت!

موچینگ فریاد زد: «اونجاست!»

موچینگ آتش دنباله داری روشن کرده و فضای بالای سرشان را نشان داد آنها می توانستند یک توده قلبه سفید و فشرده ای را ببینند که روی گوشه بلندی از سقف کاخ مانند یک مارموک چسبیده است. واقعا شبج جنین بود!

با زبان دراز و روشنش پشت خود را لیس میزد انگار داشت به این شیوه خودش را میخاراند. وقتی آمدن شعله های آتش را دید خنده شرارت باری سر داده

و چیزی شبیه استفراغ دهانش را به سمت موچینگ تف کرد.

موچینگ با چهره ای پر از حقارت جاخالی داد.

گوئوشی به آن ماده چسبنده روی زمین نگاهی انداخت بعد به شبیح جنین که آن بالا بود و سپس با انزجار گفت: «این واقعا بچه فنگشینه؟!»

شیه لیان با سرعت گفت: «وایسا! سوو سوو! اسمت سوو سووعه درسته؟!»

وقتی شبیح جنین نام خودش را شنید متوقف شد و سرش را به سمت او چرخاند و نگاهش کرد. شیه لیان گفت: «سوو سوو، ما اومدیم که....باباتبابات رو پیدا...کنیم میدونی اون کجاست؟!»

شبیح جنین وقتی عبارت "بابات" را شنید خرناسی کشید سپس روی دست و پاهایش خزید و با سرعت ناپدید شد.

شیه لیان صدایش زد: «سوو سوو؟ زودتر پیداش کن!»

گروه آتش های کف دستشان را روشن تر کرده بودند تا محیط اطراف را بیشتر بگردند. ناگهان موچینگ گفت: «از اون طرف؟!»

شیه لیان جواب داد: «کدوم طرف؟!»

موچینگ مسیری را نشان داد: «من دیدمش که این سمتی میرفت!»

مسیری که او نشان میداد از کنار ساختمان کاخ بود ... یک راهروی باریک و دراز تسخیر شده و بسیار غم انگیز ... حتی اگر نمیدانستند این راه آنان را به کدام سمت هدایت میکند باز هم هر چه بود جای خوبی بنظر نمیرسید.

هواچنگ ناگهان گفت: «واقعا دیدی که بره به اون سمت؟!»

موچینگ با نارضایتی و جوری که احساس میکرد مورد اتهام قرار گرفته جواب داد: «فایده ش چیه بخوام بهتون دروغ بگم؟!»

هواچنگ تنها یک هاه گفت ولی هیچ احساسی نداشت و اصلا دوستانه به نظر نمیرسید. گوئوشی سرزنش کنان گفت: «تو این موقعیت شما دو تا سر چی دارین می جنگین؟ از مسیرهای مشکوک غافل نشین ... حتی اگه یه نگاهم بندازیم کافیه...!»

آن راهروی طولانی خیلی باریک بود بنظر میرسید زمانی راهرویی بسیار بزرگ بوده است ولی بعدها احتمالا دچار سانحه شده و الان جوری بود که فقط یک نفر میتواند از آن عبور کند.

شاید موچینگ از لحن پر از شک هواچنگ خشمگین شده بود بهمین دلیل اولین نفر او وارد راهرو شد . هواچنگ هم طبیعتا جلوی شیه لیان قدم برمیداشت تا مسیر را برای او باز کند ولی شیه لیان متوجه شد که باز هم چشم امینگ روی قبضه شمشیر بسته به کمر هواچنگ وحشیانه دور خودش

می چرخد. ذهنش بهم ریخته بود و بهمین دلیل سریع هواچنگ را به سمت پشت سر خود کشید.

هواچنگ با شگفتی گفت: «چی شده!؟»

شیه لیان به نرمی گلویش را صاف کرد: «مگه نگفتم من مراقبتم ... پس وایسا پشت سرم!»

کمی بعد هواچنگ به نرمی خندید.

پس چهار نفری وارد راهرو شدند هر قدر عمیق تر در آن راه میرفتند احساس نارضایتی شیه لیان بیشتر میشد. وقتی پای احساس خطر به میان می آمد غریزه او شدیداً حساس بود و چیزی که به او حس نارضایتی میداد را از روبرو احساس میکرد.

شیه لیان پرسید: «گوئوشی یادت هست این مسیر به کجا میرسه؟ چطوریه که هر قدر بیشتر راه میریم من بیشتر دارم یه هاله...»

هاله کشتار را حس میکنم!!

و این هاله کشتار زنده به نظر نمیرسید بلکه هاله ای سرد و یخ زده مینمود. هر قدر جلوتر میرفتند احساس بدش بیشتر میشد.

هرچند گوئوشی جوابش را نداد، چیزی در ذهن شیه لیان درخشید او صدایش را بالا برد و دوباره فریاد زد: «گوئوشی؟!»

هنوز هم جواب نمیداد ... شیه لیان سرش را به تندی چرخاند معلوم نبود از کی، هیچ کسی پشت سرش نمی آمد....

دلیل اینکه زودتر متوجه نشد این بود که فانوسهای نوری که هواچنگ و گوئوشی بوجود آورده بودند هنوز در هوا می چرخیدند بهم میخوردند و دنبالش می آمدند و راه را برای اربابانی که ناپدید شده بودند روشن میکردند.

موچینگ هم برگشت و پشت سرش را نگاه کرد بعد با شوک گفت: «بارون خونین در جستجوی گل کجاست؟!»

شیه لیان بدون هیچ حرفی خواست تمام مسیری که راه رفته بودند را با قدمهایی بلند برگردد موچینگ او را گرفت: «داری چیکار میکنی؟ ما تقریباً رسیدیم!! تازه واقعا خیال کردی بارون خونی برگشته و رفته؟!»

شیه لیان جواب داد: «...نه!»

دقیقا بخاطر اینکه هواچنگ هیچ وقت بدون گفتن یک کلمه برنمیگشت و نمیرفت ماجرا ترسناک بود!!

شیه لیان ناگهان چیزی را بیاد آورد که هواچنگ روی بدنش بجا گذاشته بود

با عجله دستش را بالا آورد و نگاه کرد. وقتی آن نخ سرخ روی انگشتش را دید که هنوز روشن و واضح بود نشان میداد که حال هواچنگ خوب است.

شیه لیان از روی آسودگی خیال آهی کشید با اینحال وقتی چشم مار روی تاس را بیاد آورد ابروهایش را بیشتر بهم گره داد.

موچینگ گفت: «شاید اگه برگردی هم چیزی پیدا نکنی ... بهتر نیست راهمونو به جلو ادامه بدیم و ببینیم اون داخل دقیقا چی هست؟ وگرنه اگه وقت رو تلف کنی، برگردی و چیزی پیدا نکنی و دوباره مجبور بشی بیای به همین مسیر چی؟!»

شیه لیان میخواست چیزی بگوید که ناگهان نفس خود را نگه داشت: «شششش، گوش بده ... اون صدای چیه؟!»

موچینگ هم با دقت گوش داد.

آن صدای آرام و عمیق یک مرد بود.

صدا از روبرو می آمد.

آندو شدیداً هشیار شدند. با دستانشان سلاح هایشان را محکم چنگ زدند و به جلو حرکت کردند. بالاخره از آن راهروی طولانی گذشتند و به یک تالار رسیدند.

موچینگ خیلی با احتیاط اطراف را بررسی میکرد و شیه لیان انگشتش را تکانی داد یک شعله آتش به سمت جلو فرستاد و در دم هیکل شخصی پدیدار شد که روی زمین افتاده بود.

لحظه ای که شیه لیان آن هیکل مردانه را دید، او را شناخت و با عجله به سمتش رفت: «فنگشین؟!»

مرد را رو به بالا چرخاند ... او واقعا فنگشین بود. روی بدنش پر از جای سوختگی و زخم بود ولی بنظر نمیرسید جانش در خطر باشد. شیه لیان مدتی طولانی تپ تپ کنان به بدنش میزد تا اینکه فنگشین آرام به خودش آمد.

همین که بیدار شد فحشی داد ولی وقتی دید کسی که روبرویش ایستاده شیه لیان است دست از فحش و نفرین برداشت: «اعلی حضرت؟؟ تو چرا اینجا؟؟»

شیه لیان نفس هوف کنان نفسی کشید: «تو چرا اول به من نمیگی اینجا کجاست؟!»

فنگشین نشست و اطرافش را نگاه کرد: «اینجا کجاست؟!»

همانطور که انتظار داشت، فنگشین هم چیزی نمیدانست پس شیه لیان چیز دیگری نپرسید. سرش را تکان داد و دستش را به سمت او گرفت.

«فعلا پاشو ... الان تو رو پیدا کردیم ... بعدش باید بریم دنبال سان لانگ بگردیم!»

فنگشین پرسید: «داری درباره بارون خونین در جستجوی گل حرف میزنی؟ اون چش شده؟ باهات نیست؟!»

شیه لیان گفت: «اینطوری بود... ما باهم بودیم ولی»

قبل از اینکه او حرفش را تمام کند فنگشین ناگهان دستش را بالا آورد: «وایسا!! اون کیه پشت سرت؟!»

شیه لیان پشت سرش را نگاه کرد. فقط هیکل کسی را میدید که درون سایه ها غرق شده و تکان نمیخورد: «اون موچینگه ... چیزی شده؟!»

مردمک چشمان فنگشین منقبض شدند: «دستگیرش کن!! سریع!»

❧ ادامه داستان در فصل ۲۳۱